فصل دوازدهم

یک عهد و پيمان رسمي

جمعه بعد ماريلا جريان كلاه پر از گل را شنيد. او از خانه ي خانم ليند برگشت و آني را صدا كرnد.

-آني! خانم ريچل مي گفت كه تو يك شنبه موقع رفتن به كليسا كلاهت را به طرز مسخره اي با گل هاي رز و آلاله تزيين كرده بودي. واقعا از اين كار چه منظوري داشتي ؟ فكر مي كردي خودت را خوشگل كرده اي ؟

آني گفت:

-آه مي دانم رنگ صورتي و زرد به من نمي آيد.

-چرا مزخرف مي گويي! گل زدن به كلاه هر رنگي كه داشته باشد ، كار مسخره اي است. واقعا كه بچه بدي هستي.

آني مصرانه پاسخ داد:

-گل زدن به كلاه با گل زدن به لباس چه تفاوتي دارد؟ خيلي از دختر بچه ها آن روز به لباسشان گل زده بودند. پس آن كار چرا مسخره نيست ؟

ماريلا دلش نمي خواست با وارد شدن به چنين بحثي موضع مقتدرانه اش را از دست بدهد.

-اين طوري به من جواب نده آنی، اين كار تو واقعا احمقانه بوده. ديگر نشنوم كه از اين دسته گل ها به آب بدهي. خانم ريچل مي گفت كه وقتي تو با آن وضع وارد شدي ، دلش مي خواست زمين دهان باز كند و او را ببلعد. تا او خواسته به تو نزديك بشود و بگويد آن گل ها را دور بريزي ،ديگر خيلي دير شده بود. او گفت مردم چه حرف هايي پشت سرت زده اند. حتما فكر كرده اند كه من هم عقل درست و حسابي ندارم كه گذاشته ام تو این شكلي به كليسا بروي.

آني در حالي كه اشكهايش سرازير شده بودند، گفت:

-آه ، معذرت مي خواهم. نمي خواستم شما را ناراحت كنم. رزها و آلاله ها آنقدر قشنگ و خوشبو بودند كه فكر كردم بهتر است كلاهم را با آنها تزيين كنم. خيلي از دختر ها به كلاهشان گلهاي مصنوعي زده بودند، ولي مثل اينكه من آبروي شما را بردم. شايد بهتر باشد مرا به يتيم خانه برگردانيد. البته تحمل اين كار براي من خيلي سخت است ، حتي ممكن است مريض شوم چون همانطور كه مي بينيد خيلي لاغرم اما بهتر از آن است كه آبروي شما را ببرم.

ماريلا كه به خاطر به گريه انداختن آني از دست خودش عصباني بود گفت:

-عاقل باش. من تو را به يتيم خانه بر نمي گردانم. فقط دلم مي خواهد تو هم مثل بقيه دختر ها رفتار كني و خودت را انگشت نما نكني. ديگر گريه نكن. برايت يك خبر جديد دارم. داينا بري امروز بعد از ظهر به خانه برگشته. الان مي خواهم بروم و از خانم بري يك الگوي دامن قرض بگيرم. تو هم اگر دوست داري با من بيا و با داينا آشنا شو.

آني در حالي كه قطره هاي اشك هنوز روي صورتش مي درخشيدند ، دست هايش را به هم قلاب كرد. او از جايش بلند شد و دستمالي كه مشغول حاشيه دوزي آن بود به زمين افتاد.

-آه، ماريلا من مي ترسم. حالا كه وقتش رسيده ، واقعا مي ترسم. اگر از من خوشش نيايد چه ؟ در این صورت اين غم انگيز ترين اتفاق زندگيم خواهد بود.

-هول نشو. اين قدر هم از كلمات عجيب و غريبي كه مناسب سن تو نيستند ، استفاده نكن. به نظر من داينا از تو خوشش می آید ولي تو بيشتر بايد سعي كني دل مادرش را به دست بياري. اگر به دلش ننشيني بايد دوستي با داينا را فراموش كني. اگر او ماجراي رفتارت با خانم ليند و به كليسا رفتنت با آن كلاه پر از گل را شنيده باشد معلوم نيست درباره ات چه فكري مي كند. تو بايد مودب باشي و سعي كني از آن سخنراني هاي شگفت انگيزت نكني. واي خدا! بچه چرا مي لرزي ؟

صورت آني مثل گچ سفيد شده بود و بدنش مي لرزيد. او در حالي كه كلاهش را روي سرش مي گذاشت گفت:

-آه ماريلا تو هم اگر جاي من بودی و مي خواستي به ديدن دختر كوچولويي بروي كه آرزو داشتي دوست صميمي ات بشود ، اما احتمال مي دادي كه شايد مادرش از تو خوشش نيايد ، همين طور هيجان زده مي شدی.

آنها پس از گذشتن از رودخانه و بالا رفتن از تپه درختان صنوبر و كاج ، به اورچرد اسلوپ رسيدند. خانم بري با شنيدن صداي در از آشپزخانه بيرون آمد. او زني قد بلند با چشمها و موهاي سياه بود و آن طور كه گفته مي شد نسبت به بچه هايش به شدت سخت گيري مي كرد. او با لحني صميمي گفت:

-چه طوري ماريلا ؟ بيا تو. فكر مي كنم اين همان دختر كوچولويي باشد كه به فرزندي قبول كرده ايد ؟

ماريلا گفت:

-بله ، اين آني شرلي است.

-البته آنه تصورش كنيد.

آني با اينكه هنوز از شدت هيجان مي لرزيد تصور كرد كه نبايد اين تذكر مهم را فراموش كند. خانم بري كه به نظر مي آمد جمله او را نشنيده يا به آن اهميت نداده است ، با دخترك دست داده و با مهرباني به او گفت:

-حالت چه طور است ؟

-ممنون خانم. از نظر جسمي خوبم. اما روحم تحت فشار است.

بعد رو به ماريلا كرد و پچ پچ كنان پرسيد:

-كلماتم زياد كه عجيب نبودند ؟

داينا رو ي كاناپه نشسته بود و با ورود مهمانان ،كتابي را كه مشغول خواندنش بود ، بست. او دختر كوچولوي زيبايي بود كه چشم ها و موهاي سياهش به مادرش رفته بود ، گونه هاي سرخي داشت و گشاده رويي را از پدرش به ارث برده بود. خانم بري گفت:

-اين دختر من داينا است. داينا آني را به باغ ببر و گل هايت را نشانش بده. اینقدر هم با كتاب خواندن چشم هايت را خسته نكن.

با بيرون رفتن دختر ها خانم بري رو به ماريلا كرد و گفت:

-دائم كتاب مي خواند. من هم به خاطر تشويق ها و حمايت هاي پدرش نمي توانم جلويش را بگيرم. هميشه سرش توي كتاب است. خيلي خوب مي شود اگر يك هم بازي داشته باشد. شايد اين طوري كمي از خانه بيرون برود.

داخل باغ جايي كه پرتو هاي خورشيد از ميان شاخه هاي كاج هاي كهنسال به سمت غرب مي تابيدند ، آني و داينا از كنار زنبق هاي زيبا ، با خجالت به يكديگر نگاه مي كردند. باغ بري مملوو از گل هاي رنگارنگ بود كه قلب آني از تماشاي آنها به لرزه مي افتاد. آن مكان زيبا با بيد هاي كهنسال و كاج هاي بلند محاصره شده بود و گل هاي زيادي زير سايه درختان روييده بودند. كناره هاي كوره راه هاي باغ به طور مرتب با پوسته هاي صدف محصور شده و مانند روباني قرمز و نمناك ، زمين را تقسيم بندي كرده بودند و از ميان بستر گل ها مي گذشتند. در باغ گل هاي زيادي از قبيل شقايق هاي سرخ ، نرگس هاي سفيد و خوشبو، رزهاي اسكاتلندي معطر ، كوكب هاي سفيد ، آبي و صورتي ، دسته هاي نعنا ، نرگس هاي زرد و شبدر هاي خوشبو با افشانه هاي سفيد و پرمانندشان بودند كه ، نور خورشيد ، نيزه هاي سرخ رنگش را از ميان شاخه هاي درختان به طرف آنها نشانه رفته بود. در اين ميان صداي وزوز زنبورها و خش خش ناشي از گذرآرام باد نيز به گوش مي رسيد. بالاخره آني در حالي كه دست هايش را به هم قلاب كرده بود با صدايي آرام گفت:

-آه داينا! فكر مي كني بتواني يك ذره مرا دوست داشته باشی؟ آن قدر كه بتواني دوست صميمي ام بشوی؟

داينا خنديد. او هميشه قبل از حرف زدن مي خنديد. بعد با صراحت گفت:

-چرا كه نه. من واقعا خوشحالم تو براي زندگي به گرين گيبلز آمدي. داشتن يك همبازي واقعا لذت بخش است. اين نزديكي ها هيچ دختر بچه اي زندگي نمي كند. خواهرم هم خيلي كوچك است و من نميتوانم با او بازي كنم.

آني با اشتياق گفت:

-قسم مي خوري هميشه و تا ابد دوست من بماني ؟

داينا كه از حرف آني تعجب كرده بود با لحني سرزنش آميز گفت:

-ولي قسم خوردن كار درستي نيست.

-ولي دو نوع قسم خوردن وجود دارد و نوعي كه من مي شناسم ، كار درستي است.

داينا با ترديد گفت:

-ولي من فقط يك نوع آن را مي شناسم.

-چرا، يك نوع ديگر هم هست كه فقط يك جور عهد و پيمان رسمي است.

داينا گفت:

-خوب من اين كار را بلد نيستم. چه طور بايد انجامش داد؟

آني با افتخار گفت:

-بايد از روي آب روان ،دست هايمان را به هم بدهيم. مي توانيم تصور كنيم كه اين راه ها آب روان اند. اول من سوگند را مي گويم. من رسما قسم مي خورم تا زماني كه خورشيد و ماه مي درخشند به دوست صميمي ام، داينا بري وفا دار بمانم. خوب حالا تو بگو و اسم من را جاي اسم خودت بگذار.

داينا سوگند را درحالي كه قبل و بعد از گفتنش مي خنديد ،تكرار كرد. بعد گفت:

-تو دختر عجيبي هستي آني. قبلا شنيده بودم كه كارهاي عجيبي از تو سر مي زند ، اما احساس مي كنم واقعا از تو خوشم آمده.

وقتي ماريلا و آني راهي خانه شدند ، داينا تا رسيدن به پل آنها را بدرقه كرد. دو دختر در حالي كه بازوي يكديگر را گرفته بودند ، كنار همديگر قدم مي زدند. آن دو با رسيدن به رودخانه قبل از خداحافظي به يكديگر قول دادند كه فردا بعدازظهر همديگر را ببينند. همان طور كه ماريلا و آني از باغ گرين گيبلز مي گذشتند ، ماريلا پرسيد:

-خوب با داينا احساس تفاهم كردي؟

آني كه متوجه لحن كنايه آميز ماريلا نشده بود ، آهي كشيد و گفت:

-آه بله. واي ماريلا! من در اين لحظه خوشحال ترين دختر جزيره پرينس ادواردم. قول مي دهم امشب دعايم را به بهترين شكل بخوانم. من و داينا مي خواهيم فردا در بيشه ي آقاي ويليام بل خانه اي براي بازي كردن بسازيم. مي شود آن چيني هاي شكسته اي را كه در انبار چوبي اند به من بدهي ؟ تولد داينا در فوريه و مال من در مارس است. به نظر تو تصادف عجيبي نيست؟ قرار است داينا به من يك كتاب قرض بدهد. مي گويد داستان جالب و با شكوهي دارد. او مي خواهد جايي را در جنگل نشانم بدهد كه پر از گل هاي زنبق است. به نظر تو داينا چشم هاي مهربان و پر احساسي ندارد؟ من آرزو داشتم كه چشم هاي پر احساسي داشته باشم. قرار است داينا شعر نلي در دره ي فندقي را يادم بدهد. او مي خواهد يك عكس به من بدهد تا به ديوار اتاقم بچسبانم. آن عكس زيبا، آنطور كه داينا مي گفت ، عكس خانمي با پيراهن ابريشمي به رنگ آبي آسماني است. يك شركت سازنده ي چرخ خياطي آن را به داينا داده. دلم مي خواست من هم مي توانستم چيزي به داينا بدهم. من دو نيم سانتي متر از او بلندترم ، اما او خيلي تپل تر از من است. او مي گفت كه دلش مي خواهد لاغر تر از من باشد. چون آن طوري اندامش قشنگتر مي شود. اما من فكر مي كنم اين حرف را براي دلخوشي من گفت. ما مي خواهيم يك روز به ساحل برويم و صدف جمع كنيم. ما با هم توافق كرديم كه از اين به بعد اسم چشمه ي زير پل را چشمه ي پری بگذاريم. اسم قشنگي نيست ؟ قبلا در داستاني خوانده بودم كه درباره چشمه اي به همين نام بود. فكر مي كنم دريا اسم يك نوع پري دريايي است.

ماريلا گفت:

-خوب اميدوارم كه داينا را با پرحرفي هايت كلافه نكني. در ضمن يك چيز را فراموش نكن آني ، قرار نيست تمام روز يا بيشتر آن را در حال بازي كردن بگذراني. چون كارهايي داري كه بهتر است هميشه ، اول از همه آنها را انجام دهي.

آن روز متيو باعث شد خوشحالي آني تکمیل شود. او كه تازه از فروشگاهي در كارمودي برگشته بود، با كمرويي بسته ي كوچكي را از جيبش درآورد ، و درحالي كه با خجالت به ماريلا نگاه مي كرد بسته را به آني داد و گفت:

-چون شنيده بودم شكلات دوست داري برايت كمي خريدم.

ماريلا غرولند كنان گفت:

-اوووف ، اين چيزها دندان هايش را خراب مي كند. خيلي خوب، بچه آنطوري نگاه نكن. حالا كه متيو آنها را برايت خريده مي تواني آنها را بخوري. اما بهتر بود برايت برگ نعنا مي خريد. حواست باشد كه همه را يكجا نخوري.

آني با اشتياق گفت:

-آه ، نه. اصلا! امشب فقط يكي از آنها را مي خورم. اجازه دارم نصف آنها را به داينا بدهم؟ اين طوري بقيه اش بيشتر مزه مي دهد. خيلي خوشحالم كه مي توانم به او چيزي بدهم.

بعد از رفتن آني به اتاق زير شيرواني ماريلا گفت:

-خدا رو شكر كه او خسيس نيست. از اين بابت خيلي خوشحالم، چون از بچه هاي خسيس نفرت دارم. خدايا فقط سه هفته است كه او به اينجا آمده ، اما احساس مي كنم يك عمر است كه با او زندگي كرده ام. ديگر نمي توانم نبودنش را تحمل كنم. آن قيافه ي حق به جانب را به خودت نگير، متيو! اعتراف مي كنم كه از نگه داشتن اين بچه پشيمان نيستم و به او علاقه مند شده ام. تو هم لازم نيست مخالفت هاي گذشته ام را به من يادآوري كني متيو كاتبرت.